فروغ فرخ‌زاد



تولدی دیگر

۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲

تولّدی دیگر

۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲

فروغ فرّخزاد

انتشارات مروارید

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست به‌طبع رسید .

از انتشارات مروارید و خانه‌کتاب

خانهٔ‌کتاب و انتشارات مروارید ، تهران، خیابان شاهرضا
روبروی دانشگاه ، شماره ۱۹٤
چاپ اول ، ۱۳٤۲

به : ا گ

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکیست
که ترا درخود تکرارکنان
به‌سحرگاه شگفتن‌ها ورستن‌های ابدی خواهد برد
من دراین‌آیه ترا آه کشیدم آه
من دراین‌آیه ترا
به درخت وآب وآتش پیوند زدم

فهرست

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان‌های پر از پولك پشیزه از برنج و مس که جامه‌ها را بدان زینت میدهند
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده درحفاظ سبز پیچکها ،
بیکدیگر
آن بام‌های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گیج ازعطر اقاقی‌ها

آن روزها رفتند
آن روزهائی کز شکاف پلکهای من
آوازهایم ، چون حبابی ازهوا لبریز ، میجوشید
چشمم به‌روی هرچه میلغزید
آنرا چوشیر تازه مینوشید
گوئی میان مردمکهایم
خرگوش ناآرام شادی بود
هرصبحدم باآفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو میرفت
شبها به جنگل‌های تاریکی فرومیرفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کزپشت شیشه ، دراتاق گرم ،
هردم به بیرون خیره میگشتم
پاکیزه برف من ، چوکُرکی نرم،
آرام میبارید

بر نردبامِ کهنهٔ چوبی
بر رشتهٔ سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
وفکر میکردم به فردا ، آه
فردا ـ
حجم سفید لیز.

باخِش وخِش چادرمادر بزرك آغازمیشد
وباظهورسایه مغشوش او، درچارچوب در
ـ که ناگهان خودرا رها میکرد دراحساس سرد نور ـ
وطرح سرگردان پرواز کبوترها
درجامهای رنگی شیشه.
فردا ...

گرمای کرسی خواب آوربود
من تند وبی‌پروا
دورازنگاه مادرم خطهای باطل را

ازمشق‌های کهنهٔ خود پاك میکردم
چون برف میخوابید
درباغچه میگشتم افسرده
درپای گلدانهای خشك یاس
گنجشك‌های مرده‌ام راخاك میکردم

* *

آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه وحیرت
آن روزهای خواب وبیداری.
آن روزها هرسایه رازی داشت
هرجعبهٔ سربسته گنجی‌را نهان میکرد
هر گوشهٔ صندوقخانه ، درسکوت ظهر
گوئی جهانی بود
هر کس زتاریکی نمی‌ترسید
درچشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن رعشه‌های عطر
دراجتماع ساکت ومحجوب نرگس‌های صحرائی
که شهررا در آخرین صبح زمستانی
دیدارمیکردند
آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های
سبز

بازار دربوهای سرگردان شناور بود
دربوی تند قهوه وماهی
بازار در زیر قدمها پهن میشد ، کش میآمد، باتمام
لحظه‌های راه میآمیخت
وچرخ میزد ، درته‌چشم عروسکها.
بازار ، مادر بود که میرفت ، باسرعت بسوی حجم
های رنگی سیال
و باز میآمد

بابسته‌های هدیه ، با زنبیل‌های پر.
بازار ، باران بود ، که میریخت ، کـه میریخت ،
که میریخت

* *

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنائی‌های محتاطانه ، بازیبائی رگ
های آبی رنگ
دستی که بایك گل
ازپشت دیواری صدا میزد
یك دست دیگررا
و لکه های کوچك جوهر ، بر این دست مشوش ،
مضطرب ، ترسان
وعشق ،
که درسلامی شرم آگین خویشتن را باز گومیکرد

درظهرهای گرم دودآلود
ما عشقمان را درغبار کوچه میخواندیم
ما با زبان سادهٔ گلهای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه
میبردیم
وبه درختان قرض میدادیم
وتوپ ، باپیغام‌های بوسه دردستان ما میگشت
و عشق بود ، آن حس مغشوشی که در تاریکی
هشتی
ناگاه
محصورمان میکرد
وجذبمان میکرد، درانبوه سوزان نفس‌ها وتپش‌ها
وتبسم‌های دزدانه

* *

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند

ازتابش خورشید ، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
درازدحام پرهیاهوی خیابانهای بی‌بر گشت .
ودختری که گونه‌هایش را
با بر گهای شمعدانی رنگ میزد ، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت
ازدیاری ، به دِیاری دیگر
نتوانم ، نتوانم جستن
هرزمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرَستو بودیم
که همه عمر سفرمیکردیم
ازبهاری به بهاری دیگر

آه ، اکنون دیریست
که فرو ریخته درمن ، گوئی،
تیره آواری از ابر گران
چومیآمیزم ، با بوسهٔ تو
روی لبهایم ، میپندارم،
میسپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده‌ست
عشق غمناکم بابیم زوال
که همه زندگیم میلرزد
چون ترا مینگرم
مثل اینست که از پنجره‌ای
تکدرختم‌را، سرشار از برگ
درتب زرد خزان مینگرم
مثل اینست که تصویری را
روی جریان‌های مغشوش آب روان مینگرم

شب وروز
شب وروز
شب وروز

بگذار
که فراموش کنم .

توچه هستی، جزیك لحظه ، یك لحظه که چشمان مرا
میگشاید در
برهوت آگاهی ؟

بگذار
که فراموش کنم .

آفتاب میشود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایهٔ سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن
تمام هستیم خراب میشود

شراره‌ای مرا به کام میکشد
مرا به اوج میبرد
مرا به دام میکشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب میشود

* *

تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

به‌راه پر ستاره میکشانیم
فراتر ازستاره مینشانیم

نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب ازستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین برکه‌های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره میرسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به‌بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات

مرا بخواه در شبان دیر پا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

* *

نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب میشود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب میشود

روی خاك

هرگز آرزو نکرده‌ام
یك ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز اززمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام

روی خاك ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقهٔ گیاه
باد و آفتاب و آب را
میمکد که زندگی کند

بارور زمیل
بارور زدرد
روی خاك ایستاده‌ام
تا ستاره‌ها ستایشم کنند
تا نسیمها نوازشم کنند

* *

از دریچه‌ام نگاه میکنم
جز طنین یك ترانه نیستم
جاودانه نیستم

جز طنین یك ترانه جستجو نمیکنم
در فغان لذتی که پاکتر
از سکوت سادهٔ غمیست.
آشیانه جستجو نمیکنم
در تنی که شبنمیست
روی زنبق تنم

* *

برجدار کلبه‌ام که زندگیست
باخط سیاه عشق
یادگارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر.
قلب تیر خورده.
شمع واژگون.
نقطه‌های ساکت‌پریده‌رنگ،
برحروف درهم جنون.

هر لبی که برلبم رسید
یك ستاره نطفه بست
در شبم که مینشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟

* *

این‌ترانهٔ منست
– دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

شعر سفر

همه شب بادلم کسی میگفت
« سخت آشفته‌ای ز دیدارش
« صبحدم باستارگان سپید
« میرود، میرود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فرداها

روی مژگان نازکم میریخت
چشمهای تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهای تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
میشکفتم زعشق و میگفتم
« هر که دلداده شد به‌دلدارش
« ننشیند به قصد آزارش
« برود چشم من به دنبالش
« برود عشق‌من نگهدارش »

* *

آه، اکنون تو رفته‌ای و غروب
سایه میگسترد به سینهٔ راه
نرم نرمك خدای تیرهٔ غم
مینهد پا به معبد نگهم
مینویسد به روی هر دیوار
آیه‌هائی همه سیاه سیاه

باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من ، افسوس
باد با برگ درختان میعادی دارد
در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی ؟
من غریبانه به این خوشبختی مینگرم
من به نومیدی خود معتادم

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی ؟

درشب اکنون چیزی میگذرد
ماه سرخست ومشوش
و براین بام که هر لحظه دراو بیم فروریختن است
ابرها ، همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گوئی منتظرند

لحظه‌ای
و پس ازآن ، هیچ .
پشت این پنجره شب دارد میلرزد
و زمین دارد
باز میماند از چرخش
پشت این پنجره یك نامعلوم
نگران من و تست

•

ای سراپایت سبز
دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان ، در دستان
عاشق من بگذار
و لبانت راچون حسی گرم ازهستی
به‌نوازش‌های لبهای عاشق من بسپار
باد ما را باخود خواهد برد
باد ما را با خود خواهد برد

غزل

« هر شب به‌قصهٔ دل من گوش میکنی »
« فردا مرا چو قصه فراموش میکنی »
ه ، ا ، سایه

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی
سنگی و ناشنیده فراموش میکنی
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
از ضربه‌های وسوسه‌مغشوش میکنی
دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است
با برگ‌های مرده همآغوش میکنی
گمراه تر زروح شرابی و دیده را
در شعله می‌نشانی و مدهوش میکنی

ای ماهی طلائی مرداب خون من
خوش باد مستیت، که مرا نوش میکنی
تو درهٔ بنفش غروبی که روز را
برسینه میفشاری و خاموش میکنی
درسایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به‌سایه، ازچه سیه پوش میکنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یك برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین‌مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه‌ای‌خود را رها کردم
در سایهٔ بی‌اعتبارعشق
در سایهٔ فرار خوشبختی
درسایهٔ ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی گیج
در آسمان کوته دل‌تنگ
شبها که می‌پیچد مهی‌خونین
در کوچه‌های آبی رگها
شبها که تنهائیم
بارعشه‌های روحمان ، تنها ـ
درضربه‌های نبض‌می‌جوشد
احساس هستی،هستی‌بیمار

« درانتظار دره‌ها رازیست »
این را به‌روی‌قله‌های کوه
برسنگهای سهمگین کندند

آنها که در خط سقوط خویش
یکشب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکندند

«در اضطراب دستهای پر،
«آرامش دستان خالی نیست
« خاموشی ویرانه‌ها زیباست »
این را زنی در آبها میخواند
در آبهای سبز تابستان
گوئی که در ویرانه‌ها میزیست

ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می‌سازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی
ما از صدای باد میترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شك
در باغهای بوسه‌هامان رنگ میبازیم

ما در تمام میهمانی‌های قصر نور
از وحشت آوار میلرزیم

* *

اکنون تواینجائی
گسترده چون‌عطر اقاقی‌ها
در کوچه‌های صبح .
برسینه‌ام، سنگین
در دستهایم، داغ
در گیسوانم رفته از خود ، سوخته ، مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع‌و تیره‌وانبوه
چیزی مشوش‌چون‌صدای دوردست‌روز
برمردمکهای پریشانم
میچرخد ومیگسترد خود را

شاید مرا ازچشمه میگیرند
شاید مرا ازشاخه می‌چینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد میبندند
شاید ...
دیگر نمی‌بینم .

* *

ما برزمینی هرزه روئیدیم
ما برزمینی هرزه میباریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
براسب زرد بالدارخویش
چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ماخوشبخت وآرامیم
افسوس، ما دلتنگ وخاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست میداریم
دلتنگ ، زیرا عشق نفرینیست

میان تاریکی

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت‌بود ونسیم
که پرده رامیبرد
درآسمان ملول
ستاره‌ای‌میسوخت
ستاره‌ای میرفت
ستاره‌ای میمرد

ترا صدا کردم
ترا صدا کردم .
تمام هستی من
چو یک پیالهٔ شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه‌ها میخورد

ترانه‌ای غمناک
چو دود برمیخاست
ز شهرِ زِنجره‌ها
چو دود میلغزید
به روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا
میان سینهٔ من
کسی ز نومیدی

نفس‌نفس میزد
کسی به‌پامی‌خاست
کسی‌ترا می‌خواست
دو دستِ سرد او را
دوباره پس میزد

تمام‌شب آنجا
ز شاخه‌های سیاه
غمی فرو می‌ریخت
کسی زخود میماند
کسی‌ترا میخواند
هوا چو آواری
به‌روی او میریخت

* *

درخت کوچك‌من
به‌باد عاشق بود
به‌باد بیسامان

براو ببخشائید

براو ببخشائید
براو که گاهگاه
پیوند دردناک وجودش را
باآب‌های راکد
وحفره‌های خالی ، ازیاد میبرد
و ابلهانه می‌پندارد
که حق زیستن دارد

بر او ببخشائید
برخشم بی‌تفاوت یك‌تصویر
که آرزوی دوردست‌تحرك
در دیدگان کاغذیش آب‌میشود

بر او ببخشائید
براو که در سراسر تابوتش
جریان سرخ‌ماه گذر دارد
و عطرهای منقلب‌شب
خواب هزارسالهٔ اندامش‌را
آشفته میکنند

براو ببخشائید
بر او که از درون متلاشیست
اماهنوز، پوست‌چشمانش ازتصور ذرات نور میسوزد
و گیسوان بیهده‌اش
نومیدوار ازنفوذ نفس‌های عشق میلرزند

ای ساکنان سرزمین سادهٔ خوشبختی
ای همدمان پنجره‌های گشوده درباران
بر او ببخشائید
براو ببخشائید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌های هستی بارآورشما
در خاك‌های غربت او نقب میزنند
وقلب زودباوراو را
با ضربه‌های موذی حسرت
در کنج‌سینه‌اش متورم میسازند .

دریافت

در حبــاب کوچك
روشنائی خود را میفرسود
ناگهان پنجره پرشدازشب
شب سرشار از انبوه صداهای‌تهی
شب مسموم ازهرمِ زهر آلود تنفس‌ها
شب ...

گوش دادم

در خیابان وحشت زدهٔ تاریك
یکنفر کوئی قلبش را
مثل حجمی فاسد
زیرپا له کرد
درخیابان وحشت زدهٔ تاریك
یك ستاره ترکید
گوش‌دادم ...

نبضم ازطغیان خون متورم بود
و تنم ...
تنم از وسوسهٔ
متلاشی گشتن .

روی‌خطهای کج ومعوج سقف
چشم‌خود را دیدم
چون رطیلی سنگین
خشك میشد در کف درزردی درخفقان

داشتم با همه‌جنبش‌هایم
مثل آبی‌راکد
ته‌نشین‌میشدم آرام آرام
داشتم
لرد میبستم در گودالم

گوش دادم
گوش‌دادم به همه زندگیم
موش‌منفوری در حفرهٔ‌خود
یك سرود زشت مهمل‌را
با وقاحت میخواند
جیرجیری بیمعنی‌ونامفهوم
لحظه‌ای‌فانی‌را چرخ‌زنان میپیمود
و روان میشد برسطح فراموشی

آه ، من‌پربودم از شهوت ، شهوت مرگ
هر دوپستانم از احساسی سرسام‌آور تیر کشید

آه
من بیادآوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز میشد در بهتی معصوم
تا بیامیزد ، با آن مبهم ، آن گنگ ، آن نامعلوم

* *

در حباب کوچك
روشنائی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید .

وصل

آن تیره مردمکها ، آه
آن صوفیان سادهٔ خلوت نشین من
درجذبهٔ سماع دوچشمانش
ازهوش رفته بودند

دیدم که برسراسرمن موج میزند
چون هرم سرخگونهٔ آتش
چون انعکاس آب
چون ابری ازتشنج بارانها
چون آسمانی ازنفس فصلهای گرم

تا بی‌نهایت
تا آنسوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل میرود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحرسر گردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده بهمراه باد رفت
اورا فشرده بودم
درهالهٔ حریق
میخواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه گسترمژگانش
چون ریشه‌های پردهٔ ابریشم
جاری شدند ازبن تاریکی
درامتدادآن کشالهٔ طولانی طلب
وآن‌تشنج ، آن تشنج مرگ‌آلود
تا انتهای گمشدهٔ من

دیدم که میرهم
دیدم که میرهم

دیدم که پوست تنم ازانبساط عشق ترك میخورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته‌آب شد
وریخت ، ریخت ، ریخت
درماه ، ماه به‌گودی نشسته ، ماه منقلب تار

* *

دریکدیگر گریسته بودیم
دریکدیگر تمام لحظهٔ بی‌اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته‌بودیم

عاشقانه

ای شب ازرؤیای تورنگین شده
سینه ازعطرتوام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده ازاندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاك
هستیم زآلودگی‌ها کرده پاك

ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی درمزرع مژگان من
ای ز گند مزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای دربگشوده برخورشیدها
درهجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگرزدردی بیم نیست
هست اگر، جزدرد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من‌واین‌بار نور؟
هایهوی زندگی درقعر گور ؟

ای دوچشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده برچشمان من
پیش‌ازاینت گر که درخود داشتم
هر کسی را تو نمیانگاشتم

درد تاریکیست ، درد خواستن
رفتن وبیهوده خودرا کاستن
سر نهادن برسیه‌دل سینه‌ها
سینه‌آلودن به‌چرك کینه‌ها
درنوازش، نیش ماران یافتن
زهردرلبخند یاران یافتن
زرنهادن در کف طرارها
گمشدن درپهنهٔ بازارها

آه، ای باجان من آمیخته
ای مرا از گورمن انگیخته
چون ستاره ، بادوبال زرنشان
آمده ازدوردست آسمان
ازتو، تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی همآغوشی گرفت
جوی خشك سینه‌ام راآب، تو
بستر رگهام را سیلاب، تو

درجهانی اینچنین سردوسیاه
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیرپوستم پنهان شده
همچو خون درپوستم جوشان شده
گیسویم را ازنوازش سوخته
گونه‌هام ازهرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه باپیراهنم
آشنای سبزه‌زاران تنم
آه، ای‌روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
عشق دیگرنیست این، این‌خیر گیست
چلچراغی درسکوت وتیر گیست
عشق چون درسینه‌ام بیدارشد
ازطلب، پاتا سرم ایثارشد
این دگرمن نیستم، من نیستم
حیف ازآن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم براه بوسه‌ات
ای تشنج‌های لذت درتنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه،میخواهم که بشکافم زهم
شادیم یکدم بیالاید به غم
آه، میخواهم که‌برخیزم زجای
همچوابری اشك ریزم هایهای

این دل تنگ من واین دودعود؟
درشبستان، زخمه‌های چنگ‌و رود؟
این فضای خالی وپروازها؟
این شب خاموش واین‌آوازها؟

ای نگاهت لای‌لائی‌سحربار
گاهوار کودکان بیقرار

ای نفسهایت نسیم نیمخواب
شسته درخود ، لرزه‌های اضطراب
خفته درلبخند فرداهای من
رفته تااعماق دنیاهای من

ای مرا با شورشعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم، شعرم به‌آتش سوختی

پرسش

سلام، ماهی‌ها ــ سلام، ماهی‌ها
سلام، قرمزها، سبزها، طلائی‌ها
به‌من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمکِ چشم مرده‌ها سرداست
و مثل آخر شب‌های شهر، بسته و خلوت
صدای نی‌لبکی را شنیده‌اید
که از دیار پری‌های ترس و تنهائی
به سوی اعتماد آجری خوابگاهها،
ولای لای کوکی ساعت ها،

و هسته های شیشه ای نور ،پیش میآید؟

و همچنان که پیش میآید ،
ستاره‌های اکلیلی ،از آسمان به خاك میافتند
و قلب‌های کوچك بازیگوش
از حس گریه میترکند .

دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش
قد میکشند همچو گیاهان
دیوارهای حایل ، دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعهٔ عشق من شوند

اکنون دوباره همهمه‌های پلید شهر
چون گلهٔ مشوش ماهی‌ها
از ظلمت کرانهٔ من کوچ میکنند

اکنون دوباره پنجره‌ها ، خود را
درلذت تماسِ عطرهای پراکنده باز مییابند
اکنون درخت‌هاهمه درباغ‌خفته،پوست میاندازند
وخاك با هزاران منفذ
ذرات گیجِ ماه‌را به‌درون میکشد

* *

اکنون
نزدیکتربیا
وگوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش میشود
چون تام‌تام طبل سیاهان
درهوهوی قبیلهٔ اندامهای من

من ، حس میکنم
من میدانم
که لحظهٔ نماز، کدامین لحظه‌ست .

اکنون ستاره‌ها همه باهم
همخوابه میشوند.

من درپناه شب
ازانتهای هرچه نسیمست، میوزم
من درپناه شب
دیوانه‌وارفرومیریزم
باگیسوان سنگینم، دردستهای تو
و هدیه میکنم به تو گلهای اِستوائی این گرمسیر
سبزجوان را

بامن بیا
بامن به‌آن ستاره بیا
به‌آن ستاره‌ای که هزاران هزار سال
ازانجماد خاك، ومقیاس‌های پوچ زمین دورست.

وهیچکس در آنجا
ازروشنی نمیترسد

من درجزیره‌های شناوربه‌روی آب نفس میکشم
من
درجستجوی قطعه‌ای از آسمان پهناورهستم
که ازترا کم اندیشه‌های پست تهی باشد

با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکزمعطریك نطفه
به لحظه‌ای که ازتو آفریده شدم
با من رجوع کن
من ناتمام مانده‌ام ازتو

اکنون کبوتران
درقله‌های پستانهایم
پرواز میکنند
اکنون میان پیلهٔ لبهایم
پروانه‌های بوسه دراندیشهٔ گریز فرورفته‌اند
اکنون
محراب جسم من
آمادهٔ عبادت عشق است

بامن رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت میدارم
زیرا که «دوستت میدارم» حرفیست ،
که ازجهان بیهدگی‌ها
و کهنه‌ها ومکررها میآید
بامن رجوع کن
من ناتوانم از گفتن

بگذار درپناه شب ، ازماه باربردارم
بگذار پرشوم
ازقطره های کوچك باران
ازقلب‌های رشد نکرده
ازحجم کودکان به‌دنیا نیامده
بگذارپرشوم
شاید که عشق من
گهوارهٔ تولد عیسای دیگری باشد

جمعه

جمعهٔ ساکت
جمعهٔ متروك
جمعهٔ چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز
جمعهٔ اندیشه‌های تَنبَل بیمار
جمعهٔ خمیازه‌های موذی کشدار
جمعهٔ بی انتظار
جمعهٔ تسلیم

خانهٔ خالی
خانهٔ دلگیر
خانهٔ در بسته بر هجوم جوانی
خانهٔ تاریکی و تصور خورشید
خانهٔ تنهائی و تفأل و تردید
خانهٔ پرده ، کتاب ، گنجه ، تصاویر

* *

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت
زندگی من چوجویبار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دلگیر
آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت ...

عروسك كوكى

بيش ازاينها ، آه ، آرى
بيش از اينها ميتوان خاموش ماند

* *

ميتوان ساعات طولانى
با نگاهى چون نگاه مردگان، ثابت
خيره شد دردود يك سيگار
خيره‌شددرشكل يك فنجان
در گلى بيرنگ، برقالى
در خطى موهوم، برديوار

میتوان با پنجه‌های خشك
پرده را یکسو کشید و دید
درمیان کوچه باران تند میبارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یك طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی‌را
با شتابی پرهیاهو ترك میگوید

میتوان بر جای باقی ماند
در کنار پرده ، اما کور ، اما کر

میتوان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب ، سخت بیگانه
«دوست میدارم»
میتوان در بازوان چیرهٔ یك مرد
ماده‌ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهٔ چرمین
با دو پستان درشت سخت
میتوان در بستر یك مست ، یك دیوانه ، یك ولگرد
عصمت یك عشق را آلود

* میتوان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

* میتوان یك عمر زانو زد
با سری افکنده، درپای ضریحی سرد
میتوان در گور مجهولی خدا را دید
میتوان باسکه‌ای ناچیز ایمان یافت
میتوان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
میتوان چشم ترا در پیلهٔ قهرش
دکمهٔ بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبائی یك لحظه را باشرم
مثل یك عکس سیاه مضحك فوری
در ته صندوق مخفی کرد
میتوان در قابِ خالی ماندهٔ یك روز
نقش یك محکوم، یا مغلوب، یامصلوب را آویخت
میتوان با صورتك‌ها رخنهٔ دیوار را پوشاند
میتوان با نقش‌هائی پوچ‌تر آمیخت

میتوان همچون عروسك‌های کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید

میتوان در جعبه‌ای ماهوت
باتنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولك خفت
میتوان باهر فشار هرزهٔ دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیارخوشبختم»

تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی
سیرسیرکها فریاد زدند :
« ماه ، ای، ماه بزرگ ... »

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها باآن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناك
سوی بالا میرفت

و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
وهزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاك
و درآن دایرهٔ سیار نورانی ، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غوکها در مرداب
همه باهم ، همه باهم یکریز
تاسپیده دم فریاد زدند :
« ماه،ای ماه بزرگ ... »

* *

در تمام طول تاریکی
ماه در پنجره‌ها شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلائی رنگش میترکید

معشوق من

معشوق من
باآن تن برهنهٔ بی‌شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خطهای بیقرار مورب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال میکنند

معشوق من
گوئی زنسل‌های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری
در انتهای چشمانش
پیوسته در کمین سواریست
گوئی که بربری
در برق پر طراوت دندانهایش
مجذوب خون گرم شکاریست

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او باشکست من
قانون صادقانهٔ قدرت را
تأیید میکند

او وحشیانه آزادست
مانند یك غریزهٔ سالم
در عمق یك جزیرهٔ نامسکون
او پاك میکند
با پاره‌های، خیمهٔ مجنون
از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من
همچون خداوندی، درمعبد نپال
گوئی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او
مردیست از قرون گذشته
یادآور اِصالت زیبائی

او در فضای خود
چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل یك سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و احساس

او با خلوص دوست میدارد
ذرات زندگی را
ذرات خاك را
غمهای آدمی‌را
غمهـای پاك را

او با خلوص دوست میدارد
یك کوچه باغ دهکده را
یك درخت را
یك ظرف بستنی را
یك بند رخت را

معشوق من
انسان ساده‌ایست
انسان ساده‌ای که من او را
درسرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانهٔ یك مذهب شگفت
در لابلای بوتهٔ پستانهایم
پنهان نموده‌ام

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم میاندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

* *

در خیابان‌های سرد شب
جفت‌ها پیوسته باتردید
یکدگر را ترك میگویند

در خیابان‌های سرد شب
جز خداحافظ ، خداحافظ ، صدائی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد میراند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه ، میبینی
که چگونه پوست من میدرد ازهم ؟
که چگونه شیر دررگهای آبی رنگ پستانهای
سرد من
مایه میبندد ؟
که چگونه خون
رویِش غُضروفیش را در کمرگاه صبور من
میکندآغاز ؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست میدارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی بازمییابد
با هزاران چیز غربتبار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را میکشد در خویش
تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن
به صدای دور دست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آئینه‌ها بنگر
که چگونه باز، با ته مانده‌های دستهایم
عمق تاریك تمام خوابها را لمس میسازم
و دلم را خالکوبی میکنم چون لکه‌ای خونین
بر سعادتهای معصومانهٔ هستی

من پشیمان نیستم
با من ای محبوب من ، ازیك من دیگر
که تو او را در خیابان‌های سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا در بوسهٔ اندوهگین او
برخطوط مهربان زیر چشمانت

در غروبی ابدی

ـ روز یا شب؟

ـ نه، ای دوست، غروبی ابدیست

با عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

وصداهائی، از دور، از آن دشت غریب،

بی ثبات و سرگردان همچون حرکت باد

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من میخواهد باظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی
سیبی از شاخه فرو میافتد
دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من میشکنند
گل باقالا، اعصاب کبودش را درسکر نسیم
میسپارد به رها گشتن از دلهرهٔ گنگ دگرگونی
و در اینجا، در من، درسرمن ؟

آه ...
در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ
سرخ

و نگاهم
مثل یك حرف دروغ
شرمگینست و فرو افتاده

ـ من به یك ماه میاندیشم
ـ من به حرفی در شعر
ـ من به یك چشمه میاندیشم
ـ من به وهمی درخاك
ـ من به بوی غنی گندمزار
ـ من به افسانهٔ نان
ـ من به معصومیت بازی‌ها
و به آن کوچهٔ باریك دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
.. من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی‌ها

ـ قهرمانیها ؟
ـ آه
اسب‌ها پیرند
ـ عشق ؟
ـ تنهاست و از پنجره‌ای کوتاه
به بیابان‌های بی مجنون مینگرد
به گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش
از خرامیدن ساقی نازك در خلخال

ـ آرزوها ؟
ـ خود را میبازند
در هماهنگی بیرحم هزاران در
ـ بسته ؟
ـ آری پیوسته ، بسته ، بسته
خسته خواهی شد .

ـ من به یك خانه میاندیشم
بانفس‌های پیچك‌هایش، رخوتناك
با چراغانش، روشن همچون نی‌نی چشم
با شبانش، متفکر، تنبل، بی تشویش
وبه نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل یك دایرهٔ پی در پی بر آب
و تنی پرخون، چون خوشه‌ای ازانگور

ـ من به آوار میاندیشم
و به تاراج وزش‌های سیاه
و به نوری مشکوك
که شبانگاهان در پنجره میکاود
وبه گوری کوچك، کوچك چون پیکر یك نوزاد

ـ کار ... کار ؟
ـ آری، امادر آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا میجود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
وهزاران چیز بیهدهٔ دیگر را
و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی‌رفت
همچنان که قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دودغلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

ـ یك ستاره ؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه‌در آنسوی شب‌های محصور
ـ یك پرنده؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه در خاطره‌های دور
با غرور عبث بال زدنهاشان
ـ من به فریادی در کوچه میاندیشم
ـ من به موشی بی‌آزار که در دیوار
گاهگاهی گذری دارد !

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحرگاهان، در لحظهٔ لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد
من دلم میخواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم میخواهد
که ببارم ازآن ابر بزرگ
من دلم میخواهد
که بگویم نه نه نه نه

ـ برویم
ـ سخنی باید گفت
ـ جام ، یابستر، یا تنهائی ، یا خواب ؟!
ـ برویم ...

مُرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمیماند، دریغ
دیده پوشیدن نمیداند ، دریغ
رفت و درمن مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را

چون جنینی پیر، با زهدان به‌جنگ
میدرد دیوار زهدان‌را به‌چنگ
زنده، اما حسرت زادن دراو
مرده، اما میل جاندادن در او
خودپسند ازدرد خود ناخواستن
خفته ازسودای بر پاخاستن
خنده‌ام غمناکی بیهوده‌ای
ننگم ازدلپاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شورتندمرگ درهمخوابگیم
نامده هرگزفرود ازبام خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم‌خاك وخاکش اما بویناك
بادبادکهاش در افلاك پاك
ناشناس‌نیمهٔ پنهانیش
شرمگین چهره انسانیش
کوبکو در جستجوی‌جفت‌خویش
میدود، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور ازاو
جفتش اما سخت‌تنهاتر از او
هر دو در بیم وهراس ازیکدگر
تلخکام و ناسپاس ازیکدگر
عشقشان ، سودای محکومانه‌ای
وصلشان، رؤیای مشکوکانه‌ای

* *

آه، اگر راهی به‌دریائیم بود
از فرو رفتن چه‌پروائیم بود
گر به‌مردابی زجریان ماند آب
از سکون‌خویش،نقصان‌یابد آب
جانش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنایش گورماهی‌ها شود

آهوان،ای‌آهوان دشتها
گاه‌اگر در معبر گلگشت‌ها

جویباری یافتید آوازخوان
رو به آبی‌رنگ دریاها روان
خفته بر گردونهٔ طغیان خویش
جاری از ابریشم جریان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را میگشود
عطر بکر بوته‌ها را میربود
بر فرازش، درنگاه هر حباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یادآورید
مرگ در مرداب را یادآورید

آیه‌های زمینی

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به‌صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به‌خود نپذیرفت

شب/ در تمام پنجره‌های پریده‌رنگ
مانند یك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم وطغیان بود
و راهها ادامهٔ خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به‌عشق نیندیشید
دیگر کسی به‌فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به‌هیچ‌چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بیهودگی به‌دنیا آمد
خون بوی‌بنگ وافیون‌میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سر زائیدند

و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوك
از وعده‌گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشدهٔ عیسی
دیگر صدای هی‌هیٔ چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گوئی
حرکات ورنگها و تصاویر
وارونه منعکس میگشت
و برفراز سر دلقکان پست
و چهرهٔ وقیح فواحش

یك هالهٔ مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسوخت

مُرداب‌های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرك روشنفکران را
به‌ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
درمشق‌های‌خود
با لکهٔ درشت سیاهی
تصویر مینمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
ازغربتی به‌غربت‌دیگر میرفتند
و میل دردناك جنایت
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه‌ای، جرقهٔ ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را

یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها به‌هم‌هجوم‌میآوردند
مردان گلوی یکدیگر را
باکارد میدریدند
و درمیان بستری ازخون
با دختران نابالغ
همخوابه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس‌ترسناك گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب‌دار
چشمان پرتشنج‌محکومی را
ازکاسه بافشار به‌بیرون میریخت

آنها به‌خود فرو میرفتند
و ازتصور شهوتناکی
اعصاب پیر وخسته‌شان‌تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانیان کوچك را میدیدی
که ایستاده‌اند
وخیره گشته‌اند
به‌ریزش مداوم فواره‌های آب

* *

شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له‌شده، درعمق انجماد
یك چیز نیم زندهٔ مغشوش
برجای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش میخواست
ایمان بیاورد به‌پاکی آوازآبها

شاید ، ولی چه‌خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
وهیچکس نمیدانست
که نام‌آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته ، ایمانست

* *

آه، ای‌صدای زندانی
آیا شکوه یأس توهرگز
از هیچ‌سوی این‌شب منفور
نقبی بسوی‌نور نخواهدزد ؟
آه ، ای‌صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها ...

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت‌شب حرف میزنم

اگر به خانهٔ من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یك دریچه که از آن
به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم

و چهرهٔ شگفت
از آنسوی دریچه به من گفت
« حق با کسیست که می‌بیند
« من مثل حس گمشدگی وحشت‌آورم
« اما خدای من
« آیا چگونه میشود ازمن ترسید؟
« من، منکه هیچگاه،
« جز بادبادکی سبك و وِلگرد
« بر پشت بامهای مه آلود آسمان

« چیزی نبوده‌ام .
« و عشق و میل و نفرت و دردم را
« در غربت شبانهٔ قبرستان
« موشی بنام مرگ جویده‌ست . » !!

و چهرهٔ شگفت
با آن خطوط نازك دنباله دار سست
که باد، طرح جاریشان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون می کرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب میربودشان
و بر تمام پهنهٔ شب میگشودشان
همچون گیاههای ته دریا
در آنسوی دریچه روان بود
وداد زد
« باور کنید
« من زنده نیستم »

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه‌های نقره‌ای کاج را هنوز ،
میدیدم، آه، ولی او ...

او بر تمام اینهمه میلغزید
و قلب بینهایت او اوج می گرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشمهاش تا ابدیت ادامه داشت .

* *

« حق با شماست
« من هیچگاه پس از مرگم
« جرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم
« و آنقدر مرده‌ام
« که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
« ثابت نمی کند

« آه
« آیا صدای زَنجَره‌ای را
« که در پناه‌شب، بسوی ماه می گریخت
« از انتهای باغ شنیدید ؟

« من فکر میکنم که تمام ستاره‌ها
« به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند
« و شهر ، شهرچه ساکت بود
« من در سراسر طول‌مسیر خود
« جز باگروهی از مجسمه‌های پریده رنگ
« وچند رفتگر
« که بوی خاکروبه و توتون میدادند
« وگشتیان خستهٔ خواب‌آلود
« باهیچ چیز روبرو نشدم

« افسوس
« من مرده‌ام

« و شب هنوز هم
« گوئی ادامهٔ همان شب بیهوده‌ست »

خاموش شد
و پهنهٔ وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

« آیا شما که صورتتان را
« در سایهٔ نقاب غم‌انگیز زندگی
« مخفی نموده‌اید
« گاهی به این حقیقت یأس‌آور
« اندیشه می کنید
« که زنده‌های امروزی
« چیزی بجز تفالهٔ یك زنده نیستند ؟

» گوئی که کودکی
» دراولین تبسم خود پیر گشته است
» و قلب — این کتیبهٔ مخدوش
» که در خطوط اصلیِ آن دست برده‌اند —
» به اعتبارسنگی خود دیگر
» احساس اعتماد نخواهد کرد

» شاید که اعتیاد به بودن
» و مصرفِ مدام مسکن‌ها
» امیال پاك و ساده و انسانی را
» به ورطهٔ زوال کشانده‌ست
» شاید که روح را
» به انزوای یك جزیرهٔ نامسکون
» تبعید کرده‌اند
» شاید که من صدای زنجره را خواب دیده‌ام .

« پس این پیادگان که صبورانه
« بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند
« آن بادپا سوارانند ؟
« و این خمیدگان لاغر افیونی
« آن عارفان پاك بلنداندیش ؟
« پس راست است، راست، که انسان
« دیگر در انتظار ظهوری نیست
« ودختران عاشق
« با سوزن دراز برودری دوزی
« چشمان دیر باور خود را دریده‌اند ؟

« اکنون طنین جیغ کلاغان
« در عمق خوابهای سحرگاهی
« احساس میشود
« آئینه‌ها به هوش میآیند

« و شکل‌های منفردو تنها
« خود رابه اولین کِشالۀ بیداری
« و به هجوم مخفی کابوس‌های شوم
« تسلیم‌می کنند .

« افسوس
« من با تمـام خاطره‌هایم
« ازخون، که جز حماسه خونین نمی‌سرود
« و از غرور، غروری که هیچگاه
« خودراچنین حقیر نمی‌زیست
«در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
« و گوش می کنم : نه صدائی
« و خیره می‌شوم : نه زیك بر ک جنبشی
« و نام من که نفس آنهمه پا کی بود
« دیگر غبار مقبره‌ها راهم
« بر هم نمیزند »

لرزید
و بزدٔ و سوی خویش فرو ریخت
ودستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی، بسوی من
پیش آمدند

« سرد است
« و بادها خطوط مرا قطع میکنند
« آیا در این دیار کسی هست که هنوز
« از آشنا شدن
« با چهرهٔ فنا شدهٔ خویش
« وحشت نداشته باشد ؟

« آیا زمان آن نرسیده ست
« که این دریچه باز شود باز باز
« که آسمان ببارد

« ومرد، بر جنازهٔ مرد خویش
« زاری کنان نماز گذارد ؟ »

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، درمیان درختان
یا من، که در برابر بن‌بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا میآمدم
واز میان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست، آن دو سرزنش تلخ
باز، همچنان دراز بسوی دو دست‌من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل می‌روند
و یك صدا که در افق سرد
فریاد زد :
« خدا حافظ »

وهم سبز

تمام روز در آئینه گریه میکردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهٔ تنهائیم نمیگنجید
و بوی تاج کاغذیم
فَضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود

نمیتوانستم ، دیگر نمی‌توانستم
صدای کوچه، صدای پرندها
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی
وهایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنك‌ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند
و باد، باد که گوئی
درعمق گودترین لحظه‌های تیرهٔ همخوابگی نفس میزد
حصار قلعهٔ خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند
و از شکافهای کهنه، دلم را بنام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دوچشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی‌خطر پلکها پناه میآوردند

* *

کدام قلّه‌ِ کدام اوج ؟
مگر تمامی‌این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطهٔ تلاقی وپایان نمی‌رسند ؟
به من چه‌دادید، ای واژهای ساده فریب
و ای ریاضت اندامها و خواهش‌ها ؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلبِ ، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود ؟

چگونه روحِ بیابان مرا گرفت
و سحرماه ز ایمان گله دورم کرد
چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیردو پایم زتکیه گاه تهی میشود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره‌نمیبرد

کدام قلّه کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای چراغِ‌های مشوش
ای خانه‌های روشنِ شکاك
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بربامهای آفتابیتان تاب می‌خورند

مرا پناه دهید ای‌زنان سادۀ کامل

که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قلّه کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای‌اجاقهای پر آتش— ای‌نعل‌های
خوشبختی —
و ای سرود ظرفهای مسین درسیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرشها وجاروها
مرا پناه دهید ای‌تمام عشق‌های حریصی
که میل دردناك بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره‌های خون تازه میآراید

تمام‌روز   تمام‌روز
رها شده، رها شده، چون لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناک‌ترین صَخِره پیش می‌رفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم   دیگر نمیتوانستم
صدای پایم از انکار راه بر میخاست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار، و آن وهم‌سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت ، بادلم می گفت
« نگاه کن
« توهیچگاه پیش نرفتی
« تو فرو رفتی »

جفت

شب می‌آید
و پس‌از شب ،   تاریکی
و پس از تاریکی
چشمها
دستها
و نفس‌ها   و نفس‌ها   و نفس‌ها...
و صدای آب
که فرو میریزد قطره قطره قطره از شیر

بعد دو نقطهٔ سرخ
از دو سیگار روشن
تیک تاك ساعت
و دو قلب
و دو تنهائی

فتح باغ
۲

آن کلاغی که پرید
از فرازِ سرِ ما
و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری وِلگرد
و صدایش همچون نیزهٔ کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه میدانند
همه میدانند
که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه میترسند
همه میترسند ، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
وهمآغوشی دراوراق کهنهٔ یك دفتر نیست .
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق‌های سوختهٔ بوسهٔ تو

و صمیمیت تن هامان، در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست
که، سحرگاهان فوارهٔ کوچك میخواند

ما در آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه میدانند
همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در یك لحظهٔ نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین می‌نگرند

گل سرخ

گل‌سرخ
گل‌سرخ
گل‌سرخ

او مرا برد به باغ گل‌سرخ
و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد
وسرانجام
روی برگ گل سرخی بامن خوابید

ای کبوترهای مفلوج
ای درختان بی‌تجربهٔ یائسه ، ای پنجره‌های کور ،
زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم ، اکنون
گل‌سرخی داردمیروید
گل‌سرخ
سرخ
مثل یک لکهٔ خون

آه ، من آبستن هستم ، آبستن ، آبستن

به‌علی گفت مادرش روزی ...

علی کوچیکه
علی بونه گیر
نصف شب ازخواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چارتا خمیازه کشید
پا شد نشس

چی دیده بود ؟
چی دیده بود ؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه ماهی ، انگار که یه کپه دوزاری
انگار که یه طاقه حریر
با حاشیهٔ منجوق کاری
انگار که روبرگ گل لال عباسی
خامه دوزیش کرده بودن
قایم موشك بازی میکردن توچشاش
دوتا نگین گرد صاف الماسی
همچی یواش
همچی یواش
خودشو روآب درازمیکرد
که بادبزن فرنگیاش
صورت آبو نازمیکرد

بوی تنش،بوی کتابچه‌های نو
بوی یه صفر گنده وپهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه ونذری پزون
شمردن ستاره‌ها، تورختخواب، روپشت بون
ریختن بارون روآجرفرش حیاط
بوی قوطیای آب نبات

انگارتو آب ، گوهرشب چراغ میرفت
انگار که دختر کوچیکهٔ شاپریون
تو یه کجاوهٔ بلور
به سیرباغ و راغ میرفت
دور و ورش گل ریزون
بالای سرش نورباورن
شاید که از طایفهٔ جن وپری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه
هرچی که بود
هر کی که بود

علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون
رنگ روون
نور جوون
نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
بازم مث هرشب رو سر علی کوچیکه
دسمال آسمون پر از گلابی
نه چشمه‌ای نه ماهیی نه خوابی

* *

باد توی بادگیرا نفس نفس میزد
زلفای بیدو میکشید
ازروی لنگای دراز گل آغا
چادرنماز کودریشو پس میزد

روبند رخت
پیرهن زیرا وعرق گیرا
دس میکشیدن به‌تن‌همدیگه وحالی‌بحالی‌میشدن
انگار که ازفکرای بد
هی پروخالی میشدن

سیرسیرکا
سازارو کوك کرده بودن و سازمیزدن
همچی که بادآروم میشد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیرآوازمیزدن
شب مث هرشب بود وچن شب پیش وشبهای دیگه
اموعلی
تونخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقرهٔ نابش رو میخواس
ماهی خوابش رومیخواس
راه آب بود وقرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب

* *

« علی کوچیکه
« علی کوچیکه
« نکنه توجات وول بخوری
« حرفای ننه قمرخانم
« یادت بره گول بخوری
« توخواب، اگه ماهی دیدی خیرباشه
«خواب کجا حوض پراز آب کجا
« کاری نکنی که اسمتو
« توی کتابا بنویسن

« سیا کنن طلسمتو
« آب مث خواب نیس که آدم
« ازاین سرش فروبره
« ازاون سرش‌بیرون بیاد
« توچارراهاش
« صدای سوت سوتك پاسبون بیاد
« شکرخدا پات رو زمین محکمه
« کورو کچل نیسی علی، سلامتی، چی‌چیت کمه ؟
« میتونی بری شابدوالعظیم
« ماشین دودی سواربشی
« قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامناربشی
« حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
« الاکلنگ سوارنشه
« شهر فرنگو نبینه
« فصل، حالا فصل گوجه وسیب وخیار وبستنیس
« چن روز دیگه، توتکیه، سینه زنیس
« ای علی ای علی دیوونه
« تخت‌فنری بهتره، یاتختهٔ مرده شورخونه ؟

« گیرم توهم خودتو به‌آب شورزدی
« رفتی واون کولی خانومو به تورزدی
« ماهی‌چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه
« اون یه وجب پوست‌تنش واسه‌فاطی تنبون‌نمیشه
« دس که به ماهی بزنی
« ازسر تاپات بومیگیره
« بوت تودماغا میپیچه
« دنیا ازت رومیگیره
« بگیربخواب، بگیر بخواب
« که کارباطل نکنی
« با فکرای صدتا یه غاز
« حل مسائل نکنی
« سرتو بذار رونازبالش، بذاربهم بیاد چشت
« قاچ زینو محکم چنگك بزن که اسب سواری
پیشکشت»

* *

حوصلهٔ آب دیگه داشت سرمیرفت
خودشو میریخت توپاشوره، درمیرفت
انگارمیخواس توتاریکی
داد بکشه: «آهای ذکی
« این حرفا، حرف اون کسائیس که اگه
« یه بارتوعمرشون زد و یه خواب دیدن
« خواب پیازوترشی ودوغ و چلوکباب دیدن
« ماهی‌چیکاربه‌کار یه خیك شیکم تغارداره
« ماهی که سهله، سگشم
« ازاین تغارا عارداره
« ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه
« اونوخ به خواب هر کی رفت
« خوابشو از ستاره سنگین میکنه
« میبرتش، میبرتش
« از توی این دنیای دلمردهٔ چاردیواریا
« نق‌نق نحس ساعتا، خستگیا، بیکاریا
« دنیای آش رشته و وراجی وشلختگی
« درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی

« دنیای بشکن زدن ولوس بازی
« عروس دوماد بازی و ناموس بازی
« دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن
« از عربی خوندن یه لچك بسر حظ کردن
« دنیای صبح سحرا
« تو توپخونه
« تماشای دار زدن
« نصف شبا
« روقصهٔ آقا بالا خان زار زدن
« دنیائی که هروخت خداش
« تو کوچه‌هاش پا میذاره
« یه دسد خاله خانباجی از عقب سرش
« یه دسه قداره کش ازجلوش میاد
« دنیائی که هر جا میری
« صدای رادیوش میاد
« میبرتش، میبرتش، ازتوی این همبونهٔ کرم و کثافت
و مرض
« به آبیای پاك و صاف آسمون میبرتش

« به سادگی کهکشون میبرتش»

* *

آب از سریه شاپرك گذشته بود و داشت حالا
فروش میداد
علی کوچیکه
نشسته بود کنار حوض
حرفای آبو گوش میداد
انگار که از اون ته تهها
از پشت گلکاری نورا، یه کسیصداش میزد
آه میکشید
دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد
انگار میگفت: « یك دو سه
« نپریدی ، هه هه هه
« من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا
« حرفمو باور کن علی
« ماهی خوابم بخدا

« دادم تمام سرسرارو آب و جارو بکنن
« پرده‌های مرواری رو
« این رو و اون رو بکنن
« به نوکرای با وفام سپردم
« کجاوهٔ بلورمم آوردم
« سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم
« به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم
« به گله‌های کف که چوپون ندارن
« به دالونای نور که پایون ندارن
« به قصرای صدف که دربون ندارن
« یادت باشه از سرراه
« هف هش تا دونه مرواری
« جمع کنی که بعد باهاشون توبیکاری
« یه قل دوقل بازی کنیم
« ای‌علی، من‌بچهٔ دریام، نفسم پاکه، علی
« دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه، علی
« هر کی که دریارو به‌عمرش ندیده
« از زندگیش چی فهمیده ؟

« خسته شدم، حالم بهم خورده ازاین بوی لجن
« انقده پا بپا نکن که دوتائی
« تا خرخره فرو بریم توی لجن
« بپر بیا ، وگرنه ای علی کوچیکه
« مجبور میشم بهت بگم نه تو، نه من»

* *

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست وتو خودش فرو کشید
دایره‌های نقره‌ای
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ

چرخ میزدن رو سطح آب
توتاریکی، چن تا حباب

* *

ـ علی کجاس؟
ـ تو باغچه
ـ چی میچینه ؟
ـ آلوچه
آلوچهٔ باغ بالا
جرئت داری ؟ بسم‌اله

پرنده گفت: « چه‌بوئی ، چه آفتابی ، آه
« بهار آمده است
« ومن به‌جستجوی جفت‌خویش خواهم رفت »

پرنده ازلب ایوان
پرید ، مثل پیامی پرید ورفت

پرنده کوچك بود
پرنده فکرنمیکرد
پرنده روزنامه نمیخواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا
و برفراز چراغهای خطر
در ارتفاع بی خبری میپرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه میکرد

پرنده   آه ، فقط یك پرنده بود

۵

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در یك شناسنامه ، مزین کردم
و هستیم به یك شماره مشخص شد
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام‌وطن
پستانك سوابق پر افتخار تاریخی
لالائی تمدن و فرهنگ
وجق و جقِ جقجقهٔ قانون . . .
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت
بار هوارا که از غبار پهن
وبوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصدوهفتادوهشت تقاضای‌کار نوشتم
فروغ فرخ‌زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن، آنهم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های
سال پذیرفته می‌شود

جائی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصدوهفتاد و
هشت شاعر را می‌بینم
که، حقه بازها، همه در هیئت غریب گدایان
درلای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند

و از صدای اولین قدم رسمیم
یکباره، ازمیان لجن زارهای تیره، ششصدوهفتادو
هشت بلبل مرموز
که از سرتفنن
خود را به شکل ششصدو هفتادو هشت کلاغ سیاه
پیر در آورده‌اند
با تنبلی بسوی حاشیهٔ روز می‌پرند

و اولین نفس زدن رسمیم
آغشته می‌شود به بوی ششصدو هفتادو هشت شاخه
گل‌سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن، آری
درزادگاه شیخ ابودلقك کمانچه کش فوری
و شیخ ای دل ای دل تنبك تبار تنبوری
شهر ستارگان گران وزن ساق و با سن و پستان و
پشت جلد و هنر
گهوارهٔ مؤلفان فلسفهٔ « ای‌بابا به‌من‌چه‌ولش کن»
مهد مسابقات المپیك هوش آه
جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویـر و صوت
میزنی، ازآن
بوق نبوغ نابغه‌ای تازه سال می‌آید
و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور می‌یابند
هریك به‌روی سینه ، ششصدوهفتادوهشت کباب پز
برقی
وبردو دست، ششصدوهفتادوهشت‌ساعت‌ناوزر ردیف
کرده ومی‌دانند
که ناتوانی‌از خواص‌تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم   بله فاتح‌شدم
اکنون به شادمانی این فتح
درپای آینه، با افتخار، ششصدوهفتادو هشت شمع
نسیه می‌افروزم
ومی‌پرم به‌روی طاقچه تا بااجازه، چند کلامی
دربارهٔ فوائد قانونی‌حیات بعرض حضورتان برسانم
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را
همراه با طنین کف زدنی پر شور
بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده‌ام، بله، مانندزنده رود، که یکروززنده بود
و از تمام آنچه که درانحصار مردم زنده‌ست، بهره
خواهم برد

من می‌توانم از فردا
در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملیست
و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
گردش کنان قدم بر دارم
وباغرور، ششصدوهفتادوهشت بار، به دیوارمستراح
های عمومی بنویسم
خط نوشتم که خر کندخنده

من می‌توانم از فردا
همچون وطن پرست غیوری
سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع
هرچار شنبه بعد از ظهر، آنرا

با اشتیاق و دلهره دنبال می کند
درقلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
که می‌توان‌به‌مصرف یخچال‌ومبل وپرده رساندش
یاآنکه در ازای ششصدو هفتاد و هشت رأی‌طبیعی
آنرا شبی‌به ششصدوهفتادو هشت مرد وطن بخشید

من میتوانم ازفردا
در پستوی مغازهٔ خاچیك
بعداز فرو کشیدن چندین نفس، زچند گرم جنس
دست اول خالص
و صرف چند بادیه پپسی کولای نا خالص
وپخش چند یا حق و یا هو و وغ وغ و هوهو
رسماً به مجمع فضلای فکور و فضله‌های فاضل
روشنفکر
و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بپیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنهٔ یکهزار و ششصدوهفتادو هشت
شمسی تبریزی
رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یك
دستگاه مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تأمین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجلهٔ هنر و دانش و
تملق و کرنش را میخوانم
و شیوهٔ « درست نوشتن » رامی‌دانم

من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی
نهاده‌ام
که نیروی عظیم علمیش او را
تا آستان ساختن ابرهای مصنوعی
و کشف نورهای نئون پیش برده است
البته درمراکز تحقیقی و تجاربی پیشخوان جوجه
کبابی‌ها

من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی
نهاده‌ام
که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن
میدان دید باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیائیش
از جانب شمال، به میدان پر طراوت وسبز تیر
واز جنوب، به میدان باستانی اعدام
ودر مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیدست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب، ششصدو هفتادو هشت‌قوی قــوی
هیکل گچی
به اتفاق ششصدو هفتادو هشت فرشته
— آنهم فرشتهٔ از خاك و گل سرشته — به تبلیغ
طرحهای‌سکون و سکوت مشغولند

* *

فاتح شدم   بله فاتح شدم
پس زنده‌باد ٦٧٨ صادره از بخش٥ ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به‌آنچنان مقام رفیعی‌رسیده‌است، که درچار چوب
پنجره‌ای
در ارتفاع ششصدو هفتادو هشت متری سطح زمین
قرار گرفته ست

و افتخار این را دارد
که می‌تواند ازهمان دریچه— نه‌از راه پلکان—
خود را
دیوانه‌وار به‌دامان مهربان مام‌وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصدو هفتادو هشت سکه، حضرت
استاد آبراهام صهبا
مرثیه‌ای به قافیهٔ کشك در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به‌ابرها که فکرهای طویلم بودند
به‌رشد دردناك سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشك گذر میکردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به‌هدیه میآورند

به مادرم که در آئینه زندگی میکرد
و شکل پیری من بود
و به‌زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز میانباشت ، سلامی دوباره خواهم داد

میآیم ، میآیم ، میآیم
با گیسویم : ادامهٔ بوهای زیر خاك
با چشمهام : تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آنسوی دیوار
میآیم ، میآیم ، میآیم
و آستانه پراز عشق میشود
و من در آستانه به آنها که دوست میدارند
و دختری که هنوز آنجا ،
در آستانهٔ پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو میمردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی
تو درمن میخواندی
وقتی که من خیابانها را
بی‌هیچ مقصدی میپیمودم
تو با من میرفتی
تو در من میخواندی

تو ازمیان نارون‌ها، گنجشک‌هایِ عاشق‌را
به‌صبح پنجره دعوت میکردی
وقتی که‌شب مکرر میشد
وقتی که شب‌تمام‌نمیشد
تو ازمیان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق‌را
به‌صبح پنجره دعوت‌میکردی

تو با چراغهایت‌میآمدی به کوچهٔ ما
توباچراغهایت میآمدی
وقتی که بچه‌هامیرفتند
وخوشه‌های اقاقی میخوابیدند
ومن در آینه تنهامیماندم
تو با چراغهایت میآمدی...

تو دستهایت را میبخشیدی
توچشمهایت را میبخشیدی

تومهربانیت را میبخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت رامیبخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

تولاله‌ها را میچیدی
و گیسوانم‌را میپوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی میلرزیدند
تولاله‌ها را میچیدی

توگونه‌هایت را میچسباندی
به‌اضطراب پستان‌هایم
وقتی که من‌دیگر
چیزی‌نداشتم که بگویم
توگونه‌هایت را میچسباندی
به‌اضطراب پستان‌هایم

و گوش میدادی
به خون من که ناله کنان میرفت
و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی
امامرا نمیدیدی

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رُستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
یک خیابان درازست که هرروز زنی با زنبیلی از آن میگذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میآویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، درفاصلهٔ رخوتناك دو همآغوشی
یا نگاه گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمیدارد
وبه یك رهگذردیگربا لبخندی بی‌معنی میگوید «صبح‌بخیر»

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدودیست
که نگاه من ، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران میسازد
و دراین حسی است
که من آنرا با ادراك ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که باندازهٔ یك تنهائیست
دل من
که باندازهٔ یك عشقست
به بهانه‌های سادهٔ خوشبختی خود مینگرد
به زوال زیبای گل‌ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناری‌ها
که باندازهٔ یك پنجره میخوانند

آه ...
سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من،
آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد
سهم من پائین رفتن از یك پلهٔ متروکست
و به چیزی در پوسیدگی وغربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی درباغ خاطره هاست
و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید :
« دستهایت را
« دوست میدارم »

دستهایم را در باغچه میکارم
سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم
و پَرِستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم میآویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ گل کوکب میچسبانم
کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

با همان موهای درهم و گردن‌های باریك و پاهای‌لاغر
به تبسم‌های معصوم دخترکی میاندیشند که یکشب اورا
بادباخود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
ازمحله‌های کودکیم دزدیده‌ست

•

سفرحجمی درخط زمان
وبه‌حجمی خط خشك زمان‌را آبستن کردن
حجمی ازتصویری آگاه
که زمهمانی یك‌آینه برمیگردد

و بدینسانست
که کسی میمیرد
و کسی میماند

هیچ‌صیادی درجوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.

من
پری کوچك غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یك نی‌لبك چوبین
مینوازد آرام، آرام
پری کوچك غمگینی
که شب از یك بوسه میمیرد
و سحرگاه از یك بوسه به دنیا خواهد آمد

